

شاخه‌های انجیر نورانی

علی ارسنجان‌ی

عزیز را دَمَر کف کوچه لطفی دیدم. ملات خون و گلِ راستِ صورتش را چسبانده بود به زمین  
یخ‌زده. دیدم ردِ تودرتوی خون از شقیقه‌اش راه‌افتاده و روی لپ چپش دلمه بسته. هشت مرد و سه  
نوجوان گردن تو تنه کرده و دست تو جیب حلقه داشتند. صیف و شتا بنی‌بشری ته کوچه لطفی آفتابی  
نمی‌شد غیر از نایب. تابستان بو پوست و کُم و روده گوسفند جماعت را فراری می‌داد، زمستان سُوم و  
سرما.

نوران پابه‌دو از سرِ کوچه لطفی پرید وسط حلقه. رسیده و نرسیده زانو زد بالای سرِ عزیز.  
- یا علی! بنده‌خدا رو بلند کنید ببریم درمون‌گاه.

ملایعقوب به‌زور از لای چربی‌ها نفس آزاد کرد. نیم‌متر بخار از بینی داد در.

- بر خر مگس معرکه لعنت! کجا ببریم؟ رو به موته.

من دیدم خون و بزاق آویخته به لب و لوچه عزیز را. دست‌های اسیروار بالارفته و بند اول  
انگشت‌هایش را تو گل فرو دیدم.

دیدم نوران سرِ عزیز را بلند کرد و بغل گرفت. کلاه شاپو لبه چرکی‌ش افتاد. بو عرق سرِ نوران را هل  
داد عقب. پالتوی خاکستری عزیز بو نشستگی می‌داد. نوران شال‌گردن کُرکی را از گردن سرخ و سفید  
عزیز وا کرد. کشید رو خون‌های دهن و سرو کله‌ش. شال قهوه‌ای را چهارلا متکا کرد زیر کله عزیز.  
- دکتر اُدیشو، دکتر اُدیشو ندیدتش؟

به ملایعقوب نگاه تندی انداخت و پرسید: «کی این فلک‌زده رو آس و لاش کرده؟ نایب کدوم گوریه؟»  
ملایعقوب صدا انداخت تو گلو و جواب داد: «من چه می‌دونم. حکمن کارِ جار و جووناست.»  
نوران رو به ایاز عرب گفت: «حاجی تو که سر و ریش سفید کردی بگو!»

ایاز عرب زیرلبی صلوات فرستاد. مهره تسبیح فیروزه‌ای را لای انگشت ردکرد و گفت: «والا چه عرض کنم؟ حول و حوش ساعت هشت دیدندش. گمونم دیشب یا صبحی، ریختن سرش.»  
نوران پرید وسط حرف ایاز عرب و گفت: «هر کی زده معین می‌شه. بلند کنید ببریمش. به نایب خبر دادید؟»

ایاز عرب خندان ادامه داد: «صدتا چاقوی نایب یکی دسته نداره. بو پول که نیاد، آفتابی نمی‌شه.»  
نوران پرسید: «پاس‌گاه خبر داره؟»

سیروس کک‌مک‌های صورت را زیر شال‌گردن قایم کرد و گفت: «یکی از جوجه امنیه‌ها اومد، چیزکی نوشت و رفت.»

ایاز عرب دستی رو صورت لاغرش کشید گفت: «لا اله الا الله. تخصیر خودشه. نباید تو بارون از خونه در می‌یومد.»

ملایعقوب با تکان کله به نوران نشان داد کلام ایاز را کامل می‌کند: «جهود که بیاد زیر بارون، نجاستش با او بارون پخش می‌شه رو زمین خلق‌الله.»

دیدم نوران تو کله تکان دادن نیش‌خندی حواله ملایعقوب داد.

- کجای قرآن نوشته؟ شما که سرت تو کتابه چرا دیگه؟

ملایعقوب کلاه پوست بره‌ای خاکستری را پس‌وپیش برد.

- ما که نمی‌گیم. بیست سال هم رو زیر بارون دیدیمش.

نوران بینی بالا کشید و تشر زد: «آقا یعقوب شصت سالته. شوربا رو از مزه ننداز. خبر دارم معامله و

سودا کردید باهاش. یا علی بگید ببریمش تلف نشه.»

ملایعقوب دستی تو ریش‌های سفید و بلندش کشید.

- حالا بذار مش‌قربون خرش رو بیاره.

سیروس کک‌مکی گفت: «ولش کنید. شو که بشه گفتارها می‌کشن می‌برنش.»

سیاه‌قلی گرده سیروس ادامه داد: «راست می‌گه. دیگه لازم نیست دم خر مش قربون هم ببریم.»

من دیدم نوران عزیز را هشت زمین و پا شد.

– ملتفت نشدم! قراره چی کار کنید؟!

ایاز عرب دست کشید رو ریش‌های تُتک‌ش.

– حقیقت، کسی حاضر نشده دست بزنه. می‌خوان ببندش به دم خر و تو بیابون‌های آهوچر ول کنن.

نوران نیش خند زد. دقیقه‌ای کلام نکرد. کله خاراند و پرسید: «گیرم که انداختید بیابون آهوچر، دم خر و چرو ببرید؟»

ایاز من‌من‌کنان جواب داد: «می‌گن نجاست می‌رسه به طناف، طناف هم دم خر رو نجس می‌کنه.»

زیرلبی صلواتی فرستاد و دم‌باله کلام را گرفت: «می‌خواستیم با شما شور کنیم، نمی‌دونستیم گوسفندات رو ول می‌کنی می‌بای.»

نوران داد زد: «غلط می‌کنن. می‌برمش درمون‌گاه. اگه مُرد، خاکش می‌کنم.»

ملایعقوب عصا را از دست راست داد دست چپ.

– کجا خاکش می‌کنی آق نوران؟

– معلومه، خاکسون.

ملایعقوب بینی کشید بالا.

– خاکسون نه، اگه خواستی ببرش بیابون آهوچر.

نوران سه‌قدم رفت سمت شکم ملایعقوب.

– نترس. گرده آقام خاکش می‌کنم.

ایاز پوزخند زد.

- معصیت داره تو خاکسُون مسلمون خاک کنی. خدایا مرز از او شب مونده پرهیز می کرد؟ تن سید آقا

رو تو گور نلرزون مومن!

من دیدم نوران دست هشت رو گردن عزیز.

- اصلا کی گفته می میره؟

ایاز عرب رفت جلو.

- آقا نوران! خودت رو عاجز نکن. از دیشو تا حالا افتاده. اگه از سنگ و چماق نمرده باشه، از این

زمهریر جون در نمی بره.

ملایعقوب گفت: «شایدم نوران راست می گه. جودا هفت تا جون دارن.»

تو فین فین ادامه داد: «ولی اول و آخر، زنده و مُرده، لشش نمی باس این جا بمونه.»

مش قربان طناب زرد و پوسیده خر را می کشید. لب هاش چفت نمی شد. دندان های زنگاریش چپ و

راست می زد. پیچ ها را خواباند.

نوران نگاه انداخت رو ملایعقوب.

- حوصله کنید دکتر اُدیشو ببیندش.

ایاز عرب گفت: «دکتر اُدیشو سعادت آباده. فردا پسین نوبت شه بیاد ارسنجون. تا اون موقع نمی شه دست

رو دست هشت.»

نوران صدا پایین کشید.

- تو ای شهر هفت هشت هزار نفری، همه قوم و خویشیم. کوچیک و بزرگ ای مرد رو می شناختیم.

زل زد تو چشم ملایعقوب.

- آزارش به مورچه رسیده؟

از ایاز عرب پرسید: «حساب و کتابش درست نبود؟»

ایاز عرب سر تکان داد.

- درست بود والله.

چرخید و تماشاچی‌ها را نگاه کرد.

- نگاه چپ به ناموس کسی کرده؟

دوباره برگشت و ملا یعقوب.

- نزول خوری دیدید یا شنفتید؟

ملا یعقوب گفت: «ولی نجس بود. الان که مرده نجس تر شده.»

نوران حرف قورت داد.

- والله تو مدرسه‌ای که یا درس نشستم، نشنفتم.

ملا یعقوب دست واکرد.

- کدوم مدرسه؟ کدوم درس؟ دو سال رفتی عمر تلف کردی. خونده‌نخونده اومدی در. تقی به توقی

می‌خوره می‌گی رفتم مدرسه سعیدیه.

سیاه‌قلی گفت: «جر نکنید. بختگان هم خوبه. دوفرسخی ارسنجونه. بندازیدش وسط دریاچه نمک و

خلاص.»

من دیدم نوران شمرده گفت: «چی چی و خلاص؟ می برمش خاکسون غوربت‌ها. کسی مدعی اون جا نیست؟»

ملایعقوب گفت: «دیونگی صدتا شق داره هفتادتا لمبر. جلدی باش تا بو نکرده! معصیتش هم گردن خودت.»

نوران پلک هم گذاشت و نفس آزاد کرد.

- اول می برمش سعادت آباد پیش دکتر اُدیشو. اگه مُرد، خاکسون غوربت‌ها. دندون رو جیگر بذارید شال و کلاه کنم.

دیدم ملایعقوب انگشت تهدید نشان نوران داد.

- تا غروب حوصله می‌کنیم. نیومدی طناف رو بستیم به دم خر.

دیدم گردن‌ها هنوز تو تنه‌ها گیر کرده. غیر از بینی ملایعقوب، بخاری از جایی در نمی‌آمد. نوران نگاهی به سرِ کوچه لطفی انداخت. سایه آدم‌ها سه برابر ری کرده بود کف کوچه. برف‌های قله کوه خُم سفید می‌زد.

سوز از ته کوچه هوا را لوله می‌کرد و از سرِ کوچه لطفی درمی‌رفت. درِ چوبی خانه تو باد چهارتاق شده و جیرجیر می‌کرد. گونی‌های بنه و الوک و سقز و انگم از تو کوچه دیده می‌شد. پوست‌های نیمه‌خشک قوچ و بره و میش چسبیده بودند به دیوار. گلِ هر میخ طویله‌ای انگار بره‌ای رو صلیب ناله می‌زد. از کاه‌گل‌های باران خورده بو پوست بره و آب‌آهک می‌زد در. سی‌وسه سال پیش جد مش‌قربان قبول کرد پول و لم بگیرد و خانه‌خرابه‌ش را به کلیمی‌ها غله دهد. همسایه دیواربه‌دیوار نداشتند. غبار کهنگی از سر و روش می‌بارید. رسوب آهکی حوض رنگ‌پریدگی خانه را نشان می‌داد. نوران حوض را دور زد و از نیم‌دري بازِ پنج‌دري پرید وسط اتاق. عمرش پا نبرده بود تو خانه. از رو تلنبار اثاث

پرید کنج پستو. چادرشب ولو را دید. لحاف کلفت چهل تیکه‌ای را از ته کشید در. به دو واگشت و لحاف  
پشمنی را پهن کرد رو عزیز.

دیدم تا خانه خودشان یک نفس دوید.

زیر لبی گفت: «نماز مرده یهودیان. غسل یهودیان. آیین خاک سپاری یهود. خدایا چه کار کنم؟»

یک راست رفت سر وقت تا قچه کتاب هاش. جلد قرمزی برداشت. برگ اولش را نگاه کرد. دومی  
را برداشت. برگ زد و بست. یک چشم به کتاب داشت، چشم دیگر به برف‌های کوه خُم. مثلث برف‌های  
قله کوه خُم زیر نور غروب نارنجی می‌شد.

شنفتم زیر لبی گفت: «شوخی ندارن. نرسم، طناب می‌بندن.»

بقچه نان و گوشت قورمه و کوله‌اش را تندتند بست. سرما جمعیت را تُنکیده بود. سرِ طناب را از  
مش قربان قاپید. جلُ رو خر نبود.

– مشتی! کمک کن بذاریم رو خر.

مش قربان بی‌که لب‌ها را ببندد گفت: «قرار بود ببندند به دم. پول دم بریده رو هم دادن.»

نوران نگاهی پرت کرد ور ملا یعقوب. ملا یعقوب نگاه انداخت رو ملکی هاش.

– یعنی پول گرفتی دُم خرت و رو ببرن؟

– ها. به مظنه گرفتم.

– خرت رو می‌خرم. چند؟

مش قربان مُک انداخت و گفت: «بیست تومن!»

ملا یعقوب و ایاز عرب پوکی زدند زیر خنده.

ایاز عرب گفت: «ناحسابی! تکه تکه مظنه گرفتی؟ بیست تومن پول چهارتا خره.»

مش قربان زنگار دندان‌هاش را نشان ایاز عرب داد. طناب را کشید تو بغل.

- مالِ بد بیخ ریش صاحب‌ش.

نوران طناب را ستاند.

- بیست تومن. یا علی! کمک کن.

مش قربان پس‌پس رفت تا چسبید به دیوار.

- نجسه.

- والله! بالله! به پیر به پیغمبر نجس نی. اهل کتابه. از مسلمونی دوره.

من می‌دیدم. پایی پیش نرفت. نوران گردن‌گیر شد. لحاف چهل‌تیکه را از رو عزیز پس زد و پهن کرد

گرده‌ش. رو کرد به ایاز عرب.

- کمک نمی‌کنی؟

ایاز عرب صلواتی فرستاد.

- با این کمرم؟! به جوون‌ها بگو.

نوران جفت دست‌ها را زیر بغل عزیز قلاب کرد.

- یه مرد پیدا نمی‌شه اقل کم بذارم رو لحاف؟ از سرپنیران یک کله دویدم، نا ندارم.

سیاه‌قلی گوش خاراند. کک‌مکی شال‌گردن را کشید تا راست بینی. دونفر دست‌ها را از زیر بغل

درآوردند و چپاندند تو جیب شلوار.

من دیدم نوران نفس را با «اوه!» بلندی بیرون داد. نیم‌تنه بالای عزیز را کشاند رو لحاف چهل تیکه. از نوک اورسی‌های شب‌رو عزیز دوخط موازی رو گل‌های کف کوچه جا ماند. عزیز را برگرداند و به پس خواباند. نشیمن‌گاه عزیز رو گل ماند.

من دیدم گل و شل پیراهن سفید و کت و شلوار عزیز را قهوه‌ای کرده بود. نوران زانوهای عزیز را کشید و چرخاندش وسط لحاف چهل تیکه. عین سفره دو طرف لحاف گلی را انداخت رو عزیز. نفس نفس زد. به سایه‌ها گفت: «الان می‌تونید کمک کنید. دست تون به تنش نمی‌خوره»

سایه‌ای جُم نخورد. نوران رفت پایین پای عزیز. رو زانو نشست. لحاف چهل تیکه را گرفت.

- این طرف و خودم می‌گیرم. اون طرف و یه جوون مرد بگیره بذاریم رو خر.

یکی دست درجیب قدم برداشت و نوران. بغل‌دستی‌ش دست انداخت تو حلقه آرنج و نگهش داشت. پشت سر نوران بودند. من دیدم نوران حرکت سایه‌شان را دید. سر پایین انداخت. نفسی کشید.

- مش قربون! خر رو بیار این جا.

پاهای مش قربان انگار تو گل گیر کرده بود. دندان‌های زرد را نشان نوران داد. نوران دست رو زانو بلند شد. خر را کشان‌کشان برد و عزیز. برابر لحاف چهل تیکه ایستاند. طناب را یک دور پیچید کف دو دست. زور زد. از بینی خر بخار زد بیرون.

ایاز عرب گفت: «مگه از شهر اومدی؟ خر رو گل و شل نمی‌خوابه.»

- چه کار کنم؟ ناعلاجی به.

من دیدم خر را کشاند گرده دیوار. وسط لحاف زانو زد. از زیر لحاف دست راست را رد کرد. لحاف کمر عزیز را کلفت‌تر نشان می‌داد. با دست چپ گردی لحاف را کشید تو بغل. زور زد و لحاف را

سفره پیچ کرد. پنجه‌هاش تو هم قفل شدند. رو زانو چپ و پای راست نشست. زور زد. صورت سرخ کرد. ورمِ رگ‌های پشت دست‌هاش زد در. قوتش نرسید عزیز را درخت‌کن کند. پایین آورد. دوباره زور زد. رگ‌های کبود پیشانی و گردنش ورم کرد. خواباند سر جا. به احدی نگاه نداشت. حلقه سایه‌ها زلزل تماشا می‌کردند. دست برد پس شانه‌های عزیز. نشان‌دش. بغلش کرد و دست در کمرش حلقه کرد. پاشد. عزیز را سرپا چسباند به خودش. نفس چاق کرد. بینی مالید به لحاف چهل تیکه. ته‌ریش جوگندمی‌ش گلی شد.

من دیدم عزیز را پس‌پس کشاند گرده خر. پایین لحاف روی گل کشید شد و جایای نوران را صاف کرد. تکیه‌اش داد به خر. نفس صدادار کشید. دولاشد و جفت ساق‌پاهای عزیز را از رو لحاف چهل تیکه گرفت. «یا علی» گفت و برد بالا و انداختش رو خر. خرهای از حلقوم عزیز در آمد. ملایعقوب سکوت را شکاند.

- نگفتم مُردنی‌یه؟ جونش در او مد.

دیدم دست‌های نوران بالا ماند. سیاه‌قلی و سیروس دویدند و دولا صورت عزیز را ورنانداز کردند. ساعت جیبی عزیز افتاد و موازی دست‌هاش آویخته شد به جیب جلیقه. در ساعت وا شد. وستندواچ صفحه‌خورشیدی عزیز ساعت پنج پسین را نشان می‌داد.

ملایعقوب گفت: «خدا خیرت بده که باری از کول ما ورداشتی.»

نوران نفس نفس زد.

- ها. هشتم رو کول خر.

ایاز عرب پرسید: «چه جوری خاکش می‌کنی مومن؟»

- نمی‌دونم. شبی می‌برمش پیش دکتر آدیشو. اگه مُرد، رو به بیت‌المقدس می‌سپارمش به خاک.

سیاه‌قلی پرسید: «بیت‌المقدس کدوم وری هس؟»

نوران ته کوچه را نگاه انداخت.

- بالاتر از قبله خودمون.

ملا یعقوب نیش خند زد.

- سدر و کافور و کفن ور نداشتی.

ایاز عرب تکانی خورد.

- آق نوران! خدایی من بده کارم. از مکه بُرد یمنی اوردم سی خودم. نمی خوام زیر دین مرده بمونم.

من دیدم تا نوران لحاف چهل تیکه را طناب پیچ می کرد، ایاز عرب رفت و با پارچه واگشت.

نوران بلند پرسید: «کس دیگه ای بده کارش نیست؟»

ملا یعقوب با شال گردن بینی ش را گرفت.

- نماز هم می خونی؟ نماز بر میت غیر مسلمون حرومه ها.

نوران سه بار دست زد رو کمر عزیز.

- ها. برایش دعا می کنم خدا از سرِ تقصیرهاش بگذره. لا نَعْلَمُ مِنْهُ.

ملا یعقوب من من کرد.

- همین حرف ها رو زدی که نتونستی تو مدرسه سعیدیه درس بخونی دیگه.

ملا یعقوب حرف نزنه نوران را برید.

- این جهود خیرشون کجا بود؟ عین موش سکه جمع می کنن.

دیدم ملا یعقوب دست گرفت رو عزیز و نگاه چرخاند و سرها.

- خود موسی هم این‌ها رو نفرین کرد. چهل سال آواره شدند. هنوز هم آواره‌اند.

ایاز عرب شیطان را لعنت فرستاد.

- ملا یعقوب! از حق نباید بگذریم. پول دوست بود، ولی حروم خور نبود. خدای خودش رو داشت، پیغمبر

خودش رو داشت. نماز خودش رو می‌خوند.

نوران خندید.

- حاجی! به اون مکه‌ای که رفتی ول کن دیگه. خدای ما و خدای اونا دیگه چه صیغه‌ای‌یه؟

بینی بالا کشید و ادامه داد: «گمونم این بنده خدا وارث نداره، اگه مُرد هرکی ازش طلب‌کاره، بره سراغ

نایب.»

ملا یعقوب گفت: «چی شده آق نوران؟ تا دیروز که پوست بهش نمی‌دادی، امروز شدی کفیل‌ش؟»

نوران نفس عمیقی کشید.

- گوش شیطون کر، خدا این قدر بهم داده نخوام مُرده خوری کنم.

صدا بالا برد.

- طلب‌هاش رو هم بدید نایب.

من دیدم مش قربان سه قدم کوتاه برداشت. او دهان قورت داد و گفت: «من ازش طلب‌کارم. براش بار

بردم. نصف کرایه رو نداد.»

ایاز عرب خندید.

- اون درست داده. تو می خواستی دوبرابر بگیری، نداده.

نوک قله کوه خم که نارنجی شد، نوران کلاه عزیز را گذاشت کِرِ لحافِ چهل تیکه. حیوان را هی کرد وِرِ سعادت آباد.

من دیدم سرِ راه خاکستان کولی‌ها، سه نفر با کلاه و شال‌گردن، کُروز کرده بودند دور آتش. نوران نیم‌ساعت تو سرما و گل و شُل حیوان را هین کرده و رانده بود. بلند شدند. سلام کردند.

پسر سوم ملا یعقوب گفت: «بفرما چایی. تازه دمه.»

نوران نشست بر آتش و استکان را گرفت.

- خدا خیرتون بده. چه کار می‌کنید تو سرما؟

من و من کردند سه نفری. همان که چای تعارف کرده بود خندان گفت: «چایی آتیشی می‌خوریم.»

مهران نوه ایاز عرب گفت: «چغندر چال کردیم زیر خاکشتر.»

برادر وسطی سیروس کک‌مکی دست زیر بغل گفت: «راستش نشستیم نصف شبی جنازه جهود چال نشه.»

نوران قلیی چای هورت کشید.

- خاک بشه چی می‌شه؟ خاکسون غوربت‌ها مگه نیست؟

مهران زیپ اورکت سربازی‌ش را چفت کرد. چغندرهای زیر خاکشتر را با کَنگِ هیزمی سر و ته کرد. گفت: «آق نوران خودتون می‌دونید؛ مادرچاه قنات ما، زیر دست این خاکسونه. به ما گفتن بارون که از تو قبر جهود رد بشه، او قنات رو شبه‌دار می‌کنه.»

نوران قلی سرکشید. ده ثانیه سرپایین انداخت.

- هنوز نمرده. نترسید. اگر مُرد، می برمش شیراز دارالرحمه کلیمی ها.

باد زبانه آتش را توفاند و جوانی که روبه روی نوران سر رو زانو داشت. جوان سر پس کشید.

- آق نوران! می ارزه خودت رو به زحمت بندازی سی یه کلیمی؟

نوران قندی گذاشت لای لب هاش.

- راستش خیلی به ارزیدنش فکر نکردم.

چهارنفری دور اجاق سنگی بی کلام ماندند. پرخشه آتش و فین فین نوران و زوزه باد می آمد. برادر

کک مکی پرسید: «یه عمره نایب از برش خورده، سزاروه جنازهش بیفته رو دست شومو؟»

نوران بینی بالا کشید.

- نایب رو که می شناسید. معلوم نیست چه دینی داره. الانم غییش زده. می برمش سعادت آباد. شاید خدا

خواست نجاتش بده.

- نجاتش نده، چی می شه؟

نوران خندید.

- هیچ چی، مزه مرگ رو می چشه.

جوانی که چای تعارف کرده بود رفت گرده خر. پر لحاف چهل تیکه را بالا گرفت. من دیدم پس کله

عزیز زیر نور آتش برق زد.

- آق نوران! ما قبولت داريم. شومو هم از خر شيطون بيا پايين. بين زنده هست که چهار فرسخ ببريش  
سعادت آباد؟

نوران رفت گرده جوان. مچ عزيز را چسبيد. دست کشيد رو گردن عزيز. چشم هاش گرد شد.  
- سرده.

- پدرت بيامرزه. ديگه معطل چي هستي؟ ببر تو کوه و کتلها خاکش کن. خواستي ما هم مي ياييم کمک.  
- ارسنجون نفس مي کشيد. گرم بيد.

آتش را ول کردند. جواني که اورکتی گفت: «تمومه آق نوران.»

نوران واگشت گرده اجاق. دست برد زير بغل. سه دقيقه زل زد به آتش.

- مي برمش شيراز. خاکستون شون و پيدا مي کنم.

جواني که جای تعارف کرده بود صدا کشيد.

- ولش کن آق نوران. بيست فرسخ شب زمستون نعش مي بري شيراز؟ تنهائي؟ يقهت رو مي گيرن سيد!  
مي ندازن گردن ت.

نوران از نو زل زد به آتش. کله تکان داد.

- درسته.

بي کلام استکان را خالی کرد تو حلق.

- پشت کوه پير باصفا رو به بيت المقدس خاکش مي کنم.

کوله را تکیه داد به تخته سنگ مکعبی. خر را بست به بُشک درخت الوک. چيله و بُشک‌های خشک آتش زد و الو به پا کرد. ته اشکفت را زبانه‌های زرد روشن کردند. من دیدم عزیز را با لحاف چهل تیکه خواباند گُرده اجاق سنگی. رو آتش دست مالید به هم.

- خب عزیز آقای پوست چی! این هم از تو. می‌ارزید این قدر زجر بکشی و فقط جمع کنی؟

دامنه گذاری شمالی جنوبی می‌شد خفت بهار مال دارها. پایین دست اشکفت گُله به گُله زمین را کنده و آغل سنگ چین ساخته بودند. نصفی از کل دیوار آغل‌های قدیمی سرِپا را می‌دیدم. نوران دست گرفت رو یکی از آغل‌های غُند.

- اون جا خوبه، قاعده قبره. گود هست. گلش هم نرمه.

من دیدم دست کوفت رو سینه عزیز.

- نگران نباش، رو به بیت‌المقدس می‌سپارمت به خاک. نشونه هم می‌ذارم.

غوری او را گذاشت تنگ الو. رفت تو آغلی که زیر چشم داشت. قلوه‌سنگ‌ها را ریخت در. گل‌های کف آغل را با بیل چه کند و چونه‌چونه انداخت در. آغل بیست گز تا دهانه اشکفت راه داشت. سر بالاگرفت و رو به عزیز داد زد.

- سی ساله اومدی ارسنجون. من بچه بیدم. هیچی ازت نفهمیدیم. بیست ساله با همین کت و همین کلاه دیدیمت. کجایی هستی؟ زن و بچه‌ات کجان؟ خونوادت کجان؟

گل‌ها را ریخت پشت کل دیوار آغل. نیم متری از کف آغل را یک نفس کند. سر آستین به بینی مالید. رفت گُرده آتش. غوری سیاه را با کُنگ هیزم برداشت. چای خشک و آویشن از قوطی کوچکی درآورد. ریخت تو آب جوش. بقچه وا کرد. من دیدم رو کرد به عزیز.

– کاش جوون‌ها اومده بودن. نمی‌دونم چرا نداشتم بیان. نمی‌ترسم‌ها. مهتابه. الو و کارد و چماق هم دارم. ولی دست‌تنها مشکله.

کاسه رویی قورمه را از لای نان‌های تیری برداشت. گذاشت بر اجاق.

– رفتم خونه‌ت. کتاب‌هات و دیدم. به این پوست و روده خریدنت، نمی‌خوره اهل کتاب باشی. من هم سر و کارم با گوسفنده. دارم، ولی نصف تو هم کتاب ندارم.

بُشک دیگری را با زانو نصف کرد و انداخت تو اجاق. پنجه گرفت رو خر گرده عزیز مُرده.

– می‌خواستند بلایی سر تو و این بسته‌زبون بیان که، توبه!

بند کلاه پشمی لبه‌دارش را وا کرد. بسم‌الله گفت. گوشت قورمه را هشت لای نان تیری.

– شنفتم افتادی وسط کوچه و احدی حاضر نشده بهت دست بزنه.

قورمه را تمام کرد. آخرین لقمه را چهارلا کرد و کشید ته کاسه رویی. نان روغن‌مالی شده را برد بر دهان. آه کشید.

– می‌خواستم نشنفته بگیرم. مجاب نشدم. انگار یکی هُلم می‌داد. هی می‌گفت «خودت رو برسون تا این جماعت دسته گل به او ندادن». می‌شناسی شون که. بی‌آزارن. ولی نعل‌چپ‌بستن هم بلدن.

درست کردن جماعت کارِ من نیست. من به گوسفندهام برسَم هنر کردم. خواستم درس بخونم نشد. آدم‌های بدی نیستند. ولی اُو ما تو یه جوغ نمی‌ره. چهل روزه قیدشون رو زده‌م. رفتم سرپنیرون تو عالم خودم. نمی‌خواستم پیام. اسم تو که اومد، انگار یکی هشت پس کله‌ام که باید پیام.»

بقچه را پیچاند. نفس عمیقی داد تو و فرستاد در.

- بی‌صاحبِ ولو شده‌بیدی کف کوچه و کسی نمی‌گفت «خرت به چند؟» باید نجات می‌دادم. ثواب داره. پیغمبرمون یادمون داده اگه جون یکی رو نجات بدیم انگار جون همه رو نجات دادیم. نگفته مسلمان و یهودی و مسیحی و کافر. گفته «جون آدم، ناس، جمیعا». می‌گن پیغمبرمون چندجا ضامن جون شما شده دقیق‌ش یادم نمی‌یاد. گمونم خودت تو کتاب‌هات خوندی.

نقل ثواب تنها هم نبید. من رو به پیغمبر چه؟ از پیغمبر فقط ارث یتیمی و چوپانی‌ش نصیبم شده. گفتم «الان بی‌صاحبی، فردا پس فردا که گند دُم خر در بیاد، هزارتا صاحب پیدا می‌کنی». یچل زندگی می‌کنی. ولی از رفتارت معلومه رگ و ریشه و بنچوق داری. گفتم ایل و تبارت می‌ریزن ارسنجون. همین رو می‌کنن پیرهن عثمان و هزارتا وصله‌پینه دیگه می‌چسبونن. آب‌رو سی مسلمونی نمی‌ذارن. پاشنه ملکی رو سفت کشیدم و پات وایسیدم.»

سمت چپ اشکفت درخت انجیر کوهی می‌درخشید. مهتاب از لای ساقه‌ها خودش را می‌پاشید رو قبر نیمه‌کاره عزیز. باد تیرشه‌ها را تکان می‌داد و سایه‌ها را رو صورت نوران می‌رقصاند. من دیدم نوران ملکی درآورد و تیمم کرد. رو به انجیر نورانی ایستاد.

من شنیدم که گفت: «نماز که خوندم، می‌سپارمت به خاک.»

اشاره کرد به تیرشه‌های رنگ‌رنگی که سر شاخه‌های درخت انجیر می‌رقصیدند.

- کس و کارت هم که پیدا شدن، می یارم شون این جا. می گم پیری، پیغمبری، امام زاده ای، سیدی، چه می دونم، یکی این جا رد شده یا خاک شده. لته های درخت انجیر نورانی رو به فک و فامیل ت نشون می دم و می گم این درخت و این کوه حرمت داره.

«عزت از این بیش تر عزیز!؟»

مکثی کرد. من دیدم نگاهی دوروبر انداخت و سر بیخ گوش عزیز برد.

یواش گفت: «خیلی حرف می زنم. نه؟ یه عمره تو این کوه و کتل ها شب و روز با گوسفندام تنهام. امشب نمی دونم چرا وهم ورم داشته. نمی توئم حرف نزنم. از خلوتی می ترسم. از صدای آتیش می ترسم. از تکان تیرشه ها می ترسم. نور درخت انجیر رو سرم سنگینی می کنه. کاش جوون ها رو آورده بودم. نماز هم از ترس خوندم. ترسم نریخته.»

رفت تو قبر. سنگ چین دور قبر را تمام کرد و پرید در.

- الهی به امید تو.

من دیدم قدم هاش پیش نمی رفتند. انگار تو گل راه می رفت. رسید در اشکفت. بسم الله گفت. عزیز را قل داد تا لحاف چهل تیکه وا شود. خُره دیگری از دهان عزیز درآمد و لای پرخشه های آتش گم شد. خر که انگار صدسال مُرده، از جا کنده شد. رفت ته اشکفت. نوران پس پس رفت تا رسید به الو. سایه نوران سه برابر ری کرد و افتاد رو دیوار ته اشکفت. نیم رخ عزیز افتاد تو روشنایی آتش.

نوران زیر لبی گفت: «زهره ترک شدم. پیش نظرم اومد نفس کشیدی.»

از نو زورم را زدم و خُره ای به گوش نوران رساندم. پشت نوران از آتش داغ شد. زهره کرد و پیش آمد. دست هشت رو گردنم. میچ چپم گرفت. یواش انگشت اشاره نوران را فشار دادم. نوران از جا پرید. دوباره نشست و میچم را چسبید. سر هشت رو سینه ام.

نوران گفت: «مرده بیدی. سر خاکسون غوربت‌ها سه نفر شاهدن.»

دست‌پاچه دور خودش چرخید. بار و بنه را جمع کرد.

– خودم باورم نمی‌شه. وای به حال دیگران.

ملتفت شدم دوباره لحاف پیچم کرد و انداخت رو خر. گمانم پر کاه شده بودم.

– این بار دیگه می‌برمت سعادت‌آباد. سه فرسخه.

دکتر اُدیشو صلیبش را برگرداند زیر پیراهن.

– یکی دو روز دیگر راه می‌افتد.

من و من مرا ملتفت نشدند. با چشم‌های نیمه‌باز کلام کردم.

نوران پرسید: «چی می‌گه آقای دکتر؟»

دکتر اُدیشو گفت: «انگار عبری حرف می‌زند.»

سر پیش صورت‌م آورد و گفت: «شَلوم اَلِخوم.»

لب‌خند کم‌جانی زدم. مکثی کردم و پرسیدم: «بنیامین. بنیامین.»

نوران پرسید: «چی گفتی آقای دکتر؟»

دکتر اُدیشو خندید: «گفتم سلام علیکم. از عبری همین را بلدم.»

از نوران پرسید: «بنیامین کیست؟»

من دیدم نوران کله تکان داد: «نمی‌دونم. اسمش و نشنفتم.»

دمباله کلام را گرفت: «راستش زیاد باهش کار نداشتیم. معامله نمی‌کردم. حکمن خونواده‌شه.»

بریده بریده نفس‌زنان و گفتم: «رفیق بنیامین قلوه‌سنگ زد تو کله‌م.»

دکتر اُدیشو سر تو گوش‌م کرد و گفت: «حالا بخواب. خوب که شدی برو به امنیه‌ها بگو.»

نوران گفت: «آقای دکتر باورت می‌شه؟ بدن شد عینِ برف. معجزه نیست؟»

دکتر اُدیشو خندان گفت: «فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید، آقانوران هم مرده زنده می‌کند.»

گفتم: «نایب. نایب اسمش بنیامینه. پسرعمومه. ریختن سرم.»

دکتر اُدیشو از نوران پرسید: «چه می‌گوید؟»

– نمی‌دونم. نایب هم سن و سال خودمه. شیرازیه. پیش‌کارشه. باره‌اش رو می‌بره شیراز.

نفس‌نفس ادامه دادم: «سه‌ماهه می‌خواستن من و بیرند حیفا. نرفتم. پول می‌خواستند. ندادم. خونه رو رو

سرم خراب کردند. ندیدند. زدند تو کله‌م.»

نوران خندان گفت: «می‌بینی آقای دکتر؟ دم مرگ حرف پول می‌زنه. پایین اشکفت علانرگس هنوز

گورش وازه‌ها.»

گوشه لحاف چهل‌تیکه را بالا گرفتم و گفتم: «آق نوران. پول لای همین لحافه. برای تو و دکتر اُدیشو

نذر کردم.»

نوران گُل به گُل لحاف چهل‌تیکه را چنگ انداخت. رو به دکتر اُدیشو خندید.

– راست می‌گه آقای دکتر. انگار دوخته لای لحاف.

لحاف را کشید روم تا زیر چانه‌م.

نوران گفت: «آقوی دکتر! عزیز پیش خودت. باید برم. نذار بره ارسنجون. شاید دوباره بیان سروقش. بفرستش جای دیگه.

- مسیح هم دل خوشی از این‌ها ندارد. اما کجا آواره بشود؟

نوران خندید.

- عادت دارن. بفرستش آواده. بفرستش بوانات. نی ریز. چه می‌دونم.

نوران پنجه کوفت رو سینه‌م.

«بخواب. پول‌هات هم برای خودت. خوب که شدی، نرو ارسنجون. آگه خواستی بری، اول برو پیش امنیه‌ها. بعد برو خرِ مش‌قربون رو بده. بیست تومن هم بهش بده. کرایه خرشه. می‌گفت طلب‌کارته. راضی ش کن.»

گفتم: «من دیگه عزیز نیستم. من عزیز هستم. من تازه زنده شدم. می‌دیدم. افتادم. جسد‌م. جنازه‌ام. خودم دیدم که مُردم. حرف‌هات و می‌شنفتم. کارهات و دیدم. مزارم رو دیدم پشت پیرباصفا. نور درخت انجیر را دیدم»

نوران گفت: «باور نمی‌کنم. ولی خدا رو شکر زنده‌ای.»

دکتر اُدیشو گفت: «پسین می‌روم بهداری ارسنجان. شما را می‌برم. تو هم بخواب. چشم‌هات سرخ شده.»

نوران خمیازه‌ای کشید و گفت: «ها دکتر. صبح شده. خواب داره از سرو کولم بالا می‌ره. نمی‌تونم بمونم. گوسفندام ول هستند. تو دل‌م سیر و سرکه می‌جوشه. می‌رم.»

